

سه روز شادی

سوگاریو میاکی

مترجم: مهدیه روستائی



سه روز شادی

..... نویسنده: سوگارو میاکی • مترجم: مهدیه روستائی
..... مدیرگروه ترجمه: اکرم شکرزاده • ویراستار: سمیه شکرزاده
..... ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۸-۰۶۰-۳۸۵-۶۲۲-۹۷۸

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: میاکی، سوگارو، ۱۹۹۰-م. Miaki, Sugaru، ۱۹۹۰-عنوان و نام پدیدآور: سه روز شادی / سوگارو میاکی: مترجم مهدیه روستائی. مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۳. مشخصات ظاهری: ۱۶۰ ص. ۵/۲۱×۵/۱۴ س.م. شابک: ۸-۰۶۰-۳۸۵-۶۲۲-۹۷۸ وضعیت فهرست نویسی: فیا یادداشت: عنوان اصلی: Mikkakannokoufuku. یادداشت: کتاب حاضر از متن انگلیسی با عنوان "Threedays of happiness" به فارسی برگردان شده است. موضوع: داستان های ژاپنی -- قرن ۲۱ م. Japanes. ۲۱th century -- fiction شناسه افزوده: روستائی، مهدیه، ۱۳۸۴-، مترجم رده بندی کنگره: PL۸۷۶ رده بندی دیویی: ۳۶۳/۸۹۵ شماره کتابشناسی ملی: ۹۶۴۵۶۹۴ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیا

فهرست

۱. یک قول ده ساله ۷
۲. شروع یک پایان ۱۴
۳. ناظر نشسته ۲۷
۴. تلاش برای یافتن پاسخ ۳۶
۵. هر چیزی که از این لحظه اتفاق می افتد ۴۲
۶. کسی که تغییر کرد، کسی که نتوانست تغییر کند ۴۹
۷. غارت صندوق یادگاری ۵۷
۸. اقدامات نامناسب ۶۵
۹. باورش خیلی سخت است ۷۱
۱۰. به تنها آشنای قدیمی ام ۸۲
۱۱. دلیلی برای بازدید از دستگاه‌های فروش خودکار ۹۷
۱۲. دروغگو و آرزوی کوچک ۱۱۵
۱۳. یک احتمال قطعی ۱۲۸
۱۴. دوران غم ۱۴۰
۱۵. هدیه‌ای از میاگی ۱۵۳
- سخن پایانی ۱۵۹



۱. یک قول ده ساله

وقتی برای اولین بار درمورد خرید و فروش طول عمر شنیدم، یاد پندواندازهای اخلاقی دوران دبستان افتادم. معلممان که زنی در اواخر دهه بیست سالگی اش بود، در کلاسی پر از بچه های ده ساله که هنوز دست راست و چپشان را تشخیص نمی دادند، بی رودربایستی سؤالی را مطرح کرد.

«خب بچه ها، زندگی انسان ها تقریباً ارزشمندترین چیز و کاملاً منحصر به فرد. حالا اگر بخواید اون رو با یه مقدار پول واقعی عوضش کنید، فکر می کنید اون پول چه قدر می شه؟»

مکث کرد و با شکلک درآوردن نشان داد که خودش هم می داند سؤالش را درست مطرح نکرده است. انگار می دانست که جمله بندی نامناسبی انتخاب کرده است. با گچی در دستش روبه روی تخته سیاه ایستاد و بیست ثانیه ای همان طوری ماند.

در این مدت همه بچه های کلاس سخت در تلاش بودند تا جوابی برای سؤال پیدا کنند. همه معلم جوان و زیبایمان را دوست داشتند و می خواستند با جواب درست خوشحالش کنند و تشویق شوند.

یکی از عقل کل های کلاس پاسخ داد: «طبق چیزی که من خونده ام، درآمد یک کارمند ژاپنی تو کل زندگی ش می شه حدود دویست تا سیصد میلیون ین. فکر کنم این مقدار برای یه آدم معمولی مناسب باشه.»

نصف کلاس تحت تأثیر قرار گرفته و نصف دیگر عصبانی شده بودند.

تقریباً همه بچه های کلاس از آن عقل کل بدشان می آمد.

معلم با اخم گفت: «خب، این درسته. فکر کنم بیشتر بزرگ ترا هم همین جواب رو بهتون بدن. محاسبه ارزش یه انسان با پولی که تو زندگی ش درمی آره یکی از راه های رسیدن به جوابه، ولی من می خوام فعلاً این طرز فکر رو کنار بذارید... چه طوره که خودم یه مثال بزنم؟ اینم یکی از همون امتحانای فکری سخت منه.» هیچ کس نمی توانست بگوید او با گچ آبی دقیقاً چه چیزی را کشیده. بگویی نگویی شبیه آدم بود، ولی مثل یک تکه آدامس چسبیده به جاده هم به نظر می رسید.

به هر حال از این کارش منظوری داشت.

«این موجود عجیب غریب یه مقدار مشخصی پول داره. این موجود دنبال زندگی انسان هاست، پس می خواد که زندگی شون رو ازشون بخره. یه روز که شما دارید راهتون رو می رید، یه هویی جلوتون سبز می شه. ازتون می پرسه: "هی، می خوای زندگی ای که پیش رو داری رو به من بفروشی؟"»

پسری جدی دستش را بالا برد و پرسید: «اگه بفروشیمش، چی می شه؟»
 رک و بی رودربایستی گفت: «فکر کنم... می میرید. برای همین که اولش پیشنهادش رو رد می کنید، ولی اون موجود کوتاه نمی آد. می گه: "پس فقط نصفش رو بفروش. تو شصت سال دیگه زنده می مونی. می شه سی سالش رو به من بفروشی؟ می دونی، من الان واقعاً بهش احتیاج دارم."»

آن موقع من گوشه ای نشسته بودم و با دستی زیر چانه ام فکر می کردم: /اوه. فهمیدم. می توانستم سی سال را بفروشم. پولداری و زندگی کوتاه (البته در حد معقول) بهتر از بی پولی و زندگی طولانی است.

«ولی مشکل این جاست. این خریدار مرموز برای هر سال زندگی تون چه قدر بهتون پول می ده؟ و بذارید از همین الان بگم، جواب درستی وجود نداره. فقط می خوام نظر و فکرتون رو دراین باره بدونم. خب، حالا با بغل دستی هاتون درباره ش صحبت کنید.»

همهمه در کلاس شروع شد.

اما من شروع به بحث نکردم. دقیق تر بگویم، نتوانستم شروع کنم. چون من هم مثل آن عقل کلی که یه کم پیش ارزش زندگی انسان را گفته بود آدم منفوری به حساب می آمدم.

در عوض وانمود کردم که علاقه ای به این بحث ندارم و منتظر زمان بگذرد. صدای دو نفری که صندلی جلوی من نشسته بودند را شنیدم که می گفتند:
 «اگه کل زندگی سیصد میلیون ین ارزش داشته باشه، پس...»

خب، اگر ارزش اونا سیصد میلیون باشه، پس ارزش من سه میلیارده.

یادم نمی آید که بحث در آخر به کجا ختم شد. فقط می توانم بگویم که از اول تا آخرش بی فایده بود. همین را بگویم که موضوع بحث آن قدر پیچیده بود که بچه های دبستانی نمی توانستند تحلیلش کنند. از کجا معلوم؟ شاید حتی بچه های دبیرستانی هم نتوانند دراین باره بحث موفق داشته باشند.

به وضوح دختری را یادم می آید که راحت می توانستم بگویم هیچ آینده ای ندارد. با شور و هیجان بحث می کرد که «نمی شود روی زندگی انسان ها قیمت

گذاشت». درسته، منم اگه زندگی م مثل اون بود، قیمتی روش نمی داشتم. احتمالاً مجبور می شدم با ضرر بفروشمش.

هر کلاسی یک دلچک بی مزه دارد و دلچک کلاس ما با من هم عقیده بود. با خنده‌ای از ته دل گفت: «اگه من می خواستم زندگی م رو بهت بفروشم، تو حتی سیصدین هم نمی دادی، نه؟» با او موافق بودم، ولی او فقط برای خنده و جلب توجه داشت خودنمایی می کرد. کاملاً مشخص بود که خودش را از گروه دانش آموزان جدی و خسته کننده با ارزش تر می دانست. واقعیتی که او را منزجرکننده می کرد.

به هر حال، با این که معلممان گفت جواب درستی وجود ندارد، در واقعیت وجود داشت. ده سال بعد از آن، وقتی که بیست ساله شدم، واقعاً عمرم را درازای چیزی ارزشمند فروختم.

بچه که بودم، فکر می کردم بزرگ که شوم آدم مهمی می شوم. مطمئن بودم که از هم سن و سال هایم بسیار خاص تر هستم. متأسفانه محله ما پیر از پدر و مادرهای عادی و غیرمؤثری بود که یک عالمه کودک غیرمؤثر به دنیا آورده بودند. این باعث شد که با گذشت زمان تصور غلطم پررنگ و پررنگ تر شود.

به بچه های اطرافم از بالا نگاه می کردم. من آن قدر باهوش یا متواضع نبودم که بتوانم غرور بیش از اندازه ام را مخفی کنم و هم کلاسی هایم به خاطر این از من دوری می کردند. آن ها من را از گروه هایشان بیرون انداختند و بیشتر وقت ها زمانی که حواسم نبود، وسایلم را قایم می کردند.

نمره های امتحانم همیشه خوب بود. البته من تنها نبودم. به جز من، آن عقل کلی که درباره اش صحبت کرده بودم هم بیست می گرفت، دختری به نام هیمنو^۱.

به خاطر او نمی توانستم بهترین باشم و او هم به خاطر من نمی توانست بهترین باشد. فکر می کنم در ظاهر همیشه در حال دعوا بودیم. تمام فکروذکرمان جلوزدن از یکدیگر بود.

ولی از طرفی ما تنها افرادی بودیم که می توانستیم با هم حرف بزنیم. او تنها کسی بود که حرف هایم را بدون سوء تفاهم می پذیرفت و احتمالاً من هم برای او همین طور بودم.

در آخر ما همیشه با هم بودیم.

حتی قبل از این که به مدرسه برویم، خانه های ما روبه روی هم بود، برای همین در کودکی زمان زیادی را با هم می گذرانیدیم. فکر می کنم بشود گفت که خاطرات مشترک زیادی از آن دوران داریم. پدر و مادرهایمان روابط خوبی با هم داشتند. مدرسه مان که شروع شد، هنگامی که والدین من سرشان شلوغ بود، پدر و مادر او مواظب من بودند و هروقت که والدین او سرشان شلوغ بود، هیمنو به خانه ما می آمد.

ما همدیگر را به چشم رقیب می دیدیم، ولی هردو از عمق وجودمان می دانستیم که باید جلوی والدینمان رفتار خوبی با هم داشته باشیم. دلیل خاصی وجود نداشت، فقط ایده خوبی به نظر می رسید. ممکن بود در کلاس زیرکی همدیگر را اذیت کنیم، ولی وقتی بزرگ ترها ما را می دیدند، فکر می کردند که با هم خوب کنار می آییم.

فکر می کنم شاید هم واقعاً همین طور بود.

بچه های کلاس به دلایلی از هیمنو هم مثل من متنفر بودند. او فکر می کرد که باهوش است، اطرافیانش را نادیده می گرفت و تلاشی برای پنهان کردنش نداشت، برای همین دیگران از او هم دوری می کردند.

خانه های ما تقریباً بالای تپه بود و فاصله زیادی با خانه بقیه هم کلاسی هایمان داشت. خوشحال بودیم که با آن ها همسایه نیستیم. می توانستیم فاصله را بهانه کنیم و در خانه بمانیم. اگر واقعاً حوصله مان سر می رفت، به دیدن هم می رفتیم و تظاهر می کردیم که داریم با هم بازی می کنیم.

در روزهای جشن تابستان و کریسمس خودمان بیرون می رفتیم و وقت می گذرانیدیم که الکی پدر و مادرهایمان را به زحمت نیندازیم. در روز خانواده یا بازدید عمومی که والدین می توانستند بیایند و کلاس را تماشا کنند، وانمود می کردیم که با هم مشکلی نداریم. انگار داشتیم می گفتیم: «راحت ترین کار اینه که با هم باشیم، برای همین این راه رو انتخاب می کنیم.» به جای این که از هم کلاسی های بی ارزشمان بخواهیم که ما را در گروه هایشان راه دهند، ترجیح می دادیم با دشمنمان همراهی کنیم.

فضای مدرسه ابتدایی برایمان دلگیر بود. بقیه بچه ها مدام من و هیمنو را اذیت می کردند و همین باعث می شد که بخواهیم گروه خودمان را داشته باشیم. معلمی که از مقطع چهارم تا ششم اداره کلاسمان را به عهده داشت می دانست که چه خبر است و با وجود این که واقعاً وضعیت بدی بود، ولی آن قدر با ملاحظه